

بیت

بسیج یارمه خاطر و سپیدار که بر و بجز فراخست و آدمی بسیار
توقع دارم که من بعد و فرشتت تنفر بر من سخوانی که شعله محنت مسافرت مرد را چکه سازه و بیسج
طلوع سایه پرورد مرکب امید رسیدن مراد سارو

مصراع

بسیار باید تا چکه شود خامی
نوارنده گفت ای یار عزیز این زمان که تو دل از صحبت یاران بر میداری رشته موافقت ویرینه را
قطع کرده با حسریغان مجدد پیوندت لونی ساحت و از مضمون سخن حکیم که

بیت

یار کس را بسیج روده از دست
بهر حسریغان تو که نیک نباشد
تجاوزت لونی من سخن مراد تو چه اثر خواهد بود اما

بیت

بسیج تمام دل شمشیر بود آنکس
نشسته سخن و دستان نیک باشد
سخن بیسج تو که یکدیگر را بود اع کرده ندوبان زاده دل صحبت مستی بلند پرواز است

چنانچه مرغ نمقتد برون رود قفس

بر عینی صادق و میلی تمام فضای هوای پیور و کوههای بلند بوستانهای فرودس مانند لوح مسطر نمود گناه
در دامن کوهی که درین بندی باشد و فلک عظیم لاف برابری زوی و از عظمت کوه زمین را در زیر
دامن خود توده خاک سردی مرغزاری دید سواد غیاز ناک او از روضه منبسط شود لکشا تر و نسیم شمال غایب
پیش از ما و شک تازی عطر سار

نظم

صد هزاران گل شکفته درو سبز و پیدار آب خسته درو
هر کجای کوزه کوزه از رنگی بوی هر گل سینه فرسنگی

بازنده را آن هوای خوش و ساحت دلکش پسند افتاد و چون آخرو زنبو جانجا با سر کبکها و سوزنهای
راه بر نیاسوده بود و دومی با سایش و راحت نروده که یک ناکاه فرانس بک سیر باد سایبان برود
فضای هوا بر افراخت و جهان آرمیده را بجز خودش عدول آشوب و نسیب برق سینه سوز نمود و از غوغای
قیامت ساختنش صامت از کطرف جگر لاله داغ در میخست و پیکان راله از طرف دیگر دیده بر کن
بیدار برهمن زمین میروخت

بیت

سینه کوه از نسبان برق مید چاکچاک وند صدی رعد می لرزید بر خود جرم خاک
 بازنده را در چنین وقت پناهی که از تیر باران سحاب امین کرد و نبود و گوشه که از صدمت زهر بر محفوظ ماند
 نغید گاهی در زیر شاخ پنهان شدی و زمانی برک و جان را پناهی ساختی و هر ساعت آسیدت آسیدت
 و باران بیشتر شد و هر لحظه نوب صاعقه و برق زیاد میگشت

بیت

شب تاریک و مهول رعد بوزانی بدین شبی کجا پروای ما دارد سرستان مچلهما
 قصه شبی هزار غصه بروز آورد و بنا کام بران بلائی سپاس گام صبر کردم از گوشه آشیانه و
 مصاحبت یار فرزان بر اندیشیدی و آه سرد و بصیرت و دروازل سوخته بر شیدی و کفنی
 قطعه

کرد اسمی که گرفت تو این چنین صعب باشد و دل سوز
 از تو دوری بخستی یک دم و ز تو غایب نبودم می کرد
 اما چون طلوعه تا سر صبح اثر کرد همان دم و غم غم ظلمت سحاب از صفحه روزگار محو گشت و از تاب آفتاب
 عالم تاب و صدفین و ساعت زمان روشنایی گرفت

بیت

خج ز بر کشید از سوی خاور آفتاب . ساخت دوشن بر پنج سکو ز اسرار آفتاب
 بازده بار و کبر پر دازد آمد مترو که بسوی خانه باز کرد و با چون غسبر مینی نموده فی الجمله و در روی در اعراض
 عالم طوف نماید در آشنای انجالی شاهین تیر مانی سخت چنگال که بر سر صید اسباع آفتاب بر زمین زود
 بر زمین صیدی وقت طیران بجانب بالا از نور بصر بنگار بر زمین صیدی

بیت

که حمل چون برق آتش نشان . که سیر چون باد آتش نشان
 قصد باندیده کرد کبوتر کین را چون نظر بر شاهین بر حرم افتاد و پس طلبیدن گرفت و هر قوی و هر کی کرد
 که در غم غمنا و اجزای او بود روی بحیر عدم آورد

بیت

چو شاهین بر کبوتر تسلط آورد . بجز افتاد کی چاره ندارد
 بازده چون باز خود را بست بد بلا دید نصیحت باروتی وار بر آمدید و بر فکر نام نام و خیال نام خود
 خود و قوی نام و یافت

مصراع

نذر با کرد و عهد بانمود که اگر از ان جمله سلامت بیرون آید و از ان ورطه باسانی خلاص یابد دیگر
 اندیشه سفر بر خاطر نگذارد و صحبت یار همدم که چون اکبر اعظم خرد در عرصه عدم نشان نیند به مغفلم شمرده
 لقیه اسیرم سفر بر زبان براند

بیت

گر بارو کردا من وصلت بکف آرام تا زنده ام از چنگ دست کس براند
 برکت آن حسن نیت که منطوی بود بر فرج جمیت فتح البابی حاصل شد درین محل که سپهر شامین اورا
 در قبضه تصرف می آورد از جانب دیگر عثمایی کرسند که نسر طایر بر آشیان فلک از آسید خیال
 او امین نبودی و بوقت کرسنگی محل و جدی را از مرعز آستان در ربودی

بیت

حل از بیم ادب بر سرخ نتواند چرا که با مگر بهرام خون آشام هر روز شامین
 بیوی طعمه در پرواز آمده بود چون صورت حال شاهین و کبوتر مشتاده نمید و بانو گفت اگر چه این
 کبوتر نواله محض و لغت محض است اما فی البینه پروا شنای میوان شکست و نفس ناشکیب را اندکی
 تسلی دهد اندا و قصد کرد تا کبوتر را از پیش شاهین در بر باید قوت سعی که در نهاد شاهین مهکاب است با آنکه
 کف عصاب نبود توبه اورا و زنی نهان و با او در برابر نشست بهام معرغه و مجاوله در آمد

بیت

مرغ با مرغ جنگ و پیوست اول بصدیق زان میان برست
 هر دو بچنگ یکدیگر مشغول شدند بازنده فرصت غنیمت شمرده خود را زیر سنگی افکند و در سوراخی که
 آنجا شک اگر شکافت خواستی که بومی در آید سیر شدی خود را جای کردوشی و گیر بادل شک و
 زیر سنگ سپهر برد و باید او که گوشتش بال نسج آید سپهر پر زون گرفت و زان شب سیاه خاک
 عفا عت از نظر نهانند

بیت

فعال همایون چو طائوس مهر خرامان شد اندر ریاض سپهر
 بازنده با آنکه اگر سنگی قوت طیران نداشت هر حال پرو بالی زدن گرفت ترسان و هراسان
 چپ و راست طعم مکر و پیش و پس را حسیاط تمام نمود و ناگاه کبوتری دید و این چند پیش وی رنجسته
 و هزار شعبده نیک آنرا آورد بر آن خجسته بازنده را شکر جوع برکشور بدن مستولی شده بود
 چون جنس خود دید بی غم نامی کند پیش رفت و نهورد آن بچو صیاد او بر سینه و پایش بسته بند داشت

بیت

دام شیطانت دنیا دانه لذت مایوس میندول را حصص دانه زود در دام آسوس

بازنده بان کبوتر عتاب آغاز نهاد که ای برادر جنس یکدیگریم و مرا این واقعه بسبب خصیت نمود
 و او چه پس از این حال آگاه کردی و شرط مروت و هماننداری بجای نیاروی تا حدی کردی و بدینگونه
 و در اتم بنیاد می کبوتر گفت ازین سخن در گذر که ازت در عذر بود ندارد و با قضا کوشش هیچ فایده نیکند

بیت

چون بر قضا شد تقدیر بخت هرگز نکند در سپرد بیرهش

بازنده گفت هیچ بیوفانی که ازین منتهی بلار اچخلصی من نمایی و طوق منستی تا قیامت در کردن
 من آنکسی کبوتر گفت ای سلیم دل اگر من جلیبی دانستمی خود را از بند مستخلص گردانیدی و بدین
 نوع که مشاهده کردی مطمنه اگر قناری مرغان کشتمی و نیک مانده است حال تو بدان
 شه پیچ که بعد از رفتن بسیار مانده شد و براری و خواهرش مادر را گفت ای ماهربان چنان توقف کن
 که نفس خود را راست کنم و یک لحظه از ماندگی بر آسایم مادرش گفت ای بی بصیرت نمی بینی که
 سر مهار و دست دیگر است اگر مرا نمی بگله اختیار بودی پشت خود را از بار و پای ترا از رها

خلاص و ادومی

شعری

شریچ با مادر خویش گفت بس از رفتن آشنه زمانی بخت

بگفتار بدست منستی چهار نذیدی کسم بارکش در قطار

بازنده چون نا امید شد پلیدن آغاز نهاد و بجهت تمام قصد پرواز کرد چون رشتند امیدش استقام

داشت رسن دام برور تمام فرسوده شده بود کسب میشد و بازنده خلق خود را از خلق حلقه دام خالی

یا قه بفر اغبال بر پرید و روی بوطن نهاد و بشادی آنکه از چنان بندگان سنک سبک خلاص یافته بود

غم کسکی بر دلش فراموش شد و در آسای بطران بدهی ویران رسید و بر گوشه دیواری که متصل

بکشت زاری بود قرار گرفت کوهک و همان که کلهبانی کشت زار کردی بر هم کشت بر حوالی آنت

میکشت چون چشمش بر کوه ترا افتاد سوز سوای کباب دو دوازدهش بر آورد و از روی دست مهره در کمان

کرده و پیوست بازنده از آن بازی غافل و بی جانب کشت زار و طرف صحرا و مرغزار مایل که ناگاه از

شعبه فلک جفتش بر آرزو ضرب آن خبر بمال آن شکسته بال رسید از غایت مهول و میت سزنگونده

تک چاهی که در پای همان دیوار بود در افتاد و آن چاهی بود که از غایت زرقی فلک و دلابی چون

چرخ بر سر آن نمودی و اگر رشته سیاه و سفید روز و شب بر هم تا فندی بقعر او رسیدی

قطعه

نچای بد انسان منغالی که قعرش از آن سوی هفت زمین بر گذشتی

فلک دورش از اجزای منغالی تا بداند بماندی و کرد مساحت انکشتی

دستان چه چون دید که مطلوب در تک چاه است و رسن بدیر از رسیدن بدن کوتاه نا امید بگشت
 و آن نیم گشته را در زندان عقوبت گذاشت قصه بازنده با روز دیگر بادل خسته و ببال شکسته در
 تک چاه بسر برد و بزبان حال صفت عجز و آوارگی و صورت ضعف و بیچارگی بر خیال نوازنده عرض میکرد

و میگفت

غزل

یاد باد آنکه سر کوی تو ام مترل بود دیده در آروشی از خاک درت حاصل بود
 در دلم بود که بیدوست باشم هرگز چه تو آن کرد که سعی من و دل باطل بود
 بازنده روز دیگر هر نوع که توانست و بهر حیل که دانست خود را بر سر چاه رسانید و مالان و غولان
 چاشنگاه بجوالی آشیانه خود رسید نوازنده آواز جراح رفیق شنیده با استقبال از آشیانه
 بیرون پرید و گفت

میت

منم که دیده بیدار دوست کردم باز چه شکر گویت ای کار سازنده نواز
 و چون بازنده را در کنار گرفت او را بنیابت ضعیف و زاریافت گفت ای یار پسندیده کی بودی و گفت
 احوال بر چه بنواست بازنده گفت

بیت

بمستی کشیده ام که می پرس
زهر تجوی چشیده ام که می پرس
آنچه از بخت و بلا و شقت و غم بر من گذشته

بیت

آسوده شبی باید و خوش مهتابی
تا با تو حیات کنم از هر بابی
عاصمه سخن آنست که کشیده بودم که در سفر تجرید بسیار حاصل می شود و مرا باری این تجربه روی نمود
که تازه باشم دیگر سفر کنم و تا ضرورتی نباشد از گوشه آشیانه بیرون نروم و با اختیار نو و دل
مشاهده و وسایل بخت مجاهده غریب مدخل کنم

بیت

که در مشاهده غریب هم می کند
که در مشاهده دوستان خوش می برم
و این مثل بدن آورده ام تا بخت پادشاه عالمیان به غرضه را بدل سفر بدل کند و فراق یا بود
و بجز این بسند مال آره دیده اشک نیست با اختیار قبول فرماید

بیت

بهر آنکه دیده ام که در غیب
بهر آنکه دیده ام که در غیب

و ابشلم فرمود که ای وزیر یا صبح اگر پیشت سر بسیار است منافع او نیز بسیار است چون کسی
 در غنبت بوجه محنت و اهدا در مذهب و هذب کرد و بجزرها که مدت است اسیر بدن فایده نوان
 گرفت حاصل آید و بی شبهه ترقی کلی در سفر روی نماید خواهد از راه صورت قنوا از روی محنتی به بینی که پیا
 بسفر شش منزل از قرآن مجرب فریزی یا بد و ماه سبک رو بسیر چهار ده شب منزل عالی با جز

بدری رسد

بیت

از سفر با سبک و کجسر و شود بی سفر با ماه کی خوشتر و شود
 و اگر کسی بکوشد و مسکنی له دارد و سفر و در دیار محنت آباد وطن قدم بیرون نهد از مسافده عجایب
 محروم و از طهارت اکابر عباده بی بهره ماند با زار از آن بر ساحل سلاطین جای مقرر شده که سر بر
 اشیا آن فرود نمی آرد و چند بود است آن دریس دیوار خواری مانده که از او برانه برین داد

بیت

چو شاه با بجزلان درای و سیرت کن چو جده چند توان بود در پس و نوا
 و بی از پیش کجاست بی از مرز آن خود را به بین با عی رسته بخیر می نماید

رباعی

بر کس که نگر کند پسندیده شود
در عین نکال نور مهر دیده شود

پاکیزه تر از آب نباشد چیزی
یجاکه کند مقام کند دیده شود

و اگر آن بازگاری که با رخن چکان بزرگ شده بود در آشیان باندی و در همای سفر پرواز کردی

هر آینه برفت بریت سلطان رسیدی وزیر استد عامه که کیفیت آن صورت چگونه بوده است

حکایت

رای و ایشلم فرمود که در اخبار شنیده ام که وقتی دو بار بر پرواز با یکدیگر کردید و از بودند و ایشان

بر طه کوهی واقع شده بود که عتاب سپهر بقوت طیران بجوالی آن توانستی برید و نظایر با وجود بند

پروازی پر امن آن توانستی رسید

بیت

آن نه کوهی بود کورا بر زمین بودی شان
آسمانی بود کوهی بر سر آسمان

و ایشان بفرع حال در آن شمیم بر پروند و بیدار یکدیگر خوشدل و حرم میگردانیدند

بیت

تو ای طبل که با کل در وصالی
ظنمیت و آن که بس فرخنده فانی

بعد از مدتی خداوند تعالی ایشانرا بچه ارزانی فرمود و بواسطه شغفی که ایشانرا بیدار فرزند بود
مهرش

بطلب عذارستندی هجت جگر کوشه از هر کوه طعمه آوردندی تا باندک زمانی قفس روی برقی نهاد
 روزی ویرا سها گذاشته هر یک بجای رفته بودند و در آمدن ایشان مستلی واقع شده بود باز بچه
 را جاوید اشتها در حرکت اجسلی آغاز نهاد و هر طریقی می نمود که بر آید اشتها رسید ناگاه از
 انجا در افاده روی بسبب کوه آورد و قصار ادران محل رعنی از آشیانه خود بطلب طعمه که جهت چکان
 حاصل کند پرون آمده بود و بر کمر آن کوه مترصد شده تضرش بران بچه باز افاد که از بالا متوجه پیمان بچش
 چنان رسید که موسی است از چکال غمی خلاص یافته

مصراع

در کوزه همان خیال رویت ملیم

بی تامل در راحت پیش از آنکه بر زمین رسد از روی هوا او را گرفته با شیان خود برد و چون نیک در
 نگریت بعلامت چکال و متعارف است که از حسن مرغان شکاریست بچک عفتیت در دل وی هری
 پیدا آمد و با خود اندیشید که حمایت الهی در ضمن اینحال باز توان یافت که مرا سبب حیات او گردانید
 اگر من در آنحال حاضر نبودم و این مرغ غاسق از بالای کوه بر زمین افشادی هر آنکه سبب اعصاب و اجزای او
 از یکدیگر بریختی و اسخو نهایش با سبب نمک غنا آرد شده غبار و آریاد هار می چون قصای
 ربانی چنان اقتضا کرد که من واسطه استای او شوم نسبت که با فرزندان من در بریت شرکت

بلکه اورا بفکر زندی بردارم و در ملک سایر اولاد و مطعم کرده پس از غن از روی شفقت بپرست او
 مشغول شد و چنانچه با بچگان خود سلوک کردی با او همان نظریه سلوک داشتی تا آن بار بچه بزرگ شد
 و گوهر اصلی ذاتی وی که ^{مردم} ^{کاهانته} ^{مثل کاین} ^{طلا} ^{و نقره} ^{معدن} ^{الذہب} ^{و الفضة} ^{بالمس} ^{نمائش} آغاز
 نهاد و اگر چه تصور داشت که فرزند غنی است اما میات و همت و عیبت خود را خلاف ایشان
 میدید و بیشتر اوقات در تحیر بود که اگر من نه از ایشانم چرا درین اشیا نم و اگر ازین خاندانم چرا در صورت
 صفت برعکس ایشانم

رباعی

غنی دامن این دایره دارم خود را غنی خارج این جبهه شمارم خود را
 آن به که ازین غنیستی هستی خویش خوش بگذرم و باز گذارم خود را
 روزی ز غن با بگفت ای فرزند بلند تر این عایت بول می نم و سبب طلال بر من پوشیده است اگر ازین
 در دل داری با من بگوی تا در پی تحصیل آن با سم و اگر مرادی در خاطرت میگذرد بی توقف ظاهر کن تا بگذرد
 همه دور تمام آن بگویم باز جوابد که من نیز خود را از طالتی در می یابم و سبب از این سیدم و اگر میدهم گفتن
 منتی بگویم

حیث

این طسره و کلی نکر که ما را بسکنت
نی زنگ تو ان نمودنی بونی نهفت

حالا صحت و راننده ام که شرف اجازت از زانی داری تا دوسه روز و اطراف جهان بگردم
شاید که بیکت حرکت غبار غم ز صحنه دلم زوده تو و چون خاطر بعباس و عجایب امصار و اقطاب
مشعل کرد و کلن که صورت فرح در آینه ضمیر پیدا بدین سخن که آوازه فراق شنید و دوازدها شنید
و گفت

بیت

از شران تلخ نمیکوی سخن هر چه خواهی کن بسیکن آن کن
فریاد بر آورد که ای فرزندان چه اندیشه است که کرده این چه خیالست که پیش آورده سخن سفر کوی که سفر
در یامیت آدمی خوار و اراده طیت مردم ربا

بیت

سفر اهل این جهان سفر است زان سبب صورت سفر سفر است

بیشتر مردم که سفر است یا میکند بجهت تمیله سباب معاش می تواند بود یا بواسطه آنکه در وطن بود
ایشان تعذیری دارد و برای چه که اعم از بند و اقع نیست منت تمامه بر آنکه گوشه فزاعی هست و تو
که بدان اوقات توان گذشت میر است و بر نفس زدن و بگوشه آوازی آری همه بزرگی ترا

نهاده اند با این تعب معراستیار فرمودن و راحت یافت از آن نمودن از شرح عبودیت
یغاید و دیرست که گفته اند

مصراع

روز نیک از دست دادن نیت کارخانه

باز گفت آنچه فرمودی از روی هر بانی و شفقت است اما هر چند با خود فکر میکنم آنکوشه و نوشته فراخور جا
من نیست و در خمیر من چربا میگذرد که عبارت از آن قاص است زغن دانست که نکته کلشی ^{چیزی} جمع
الی اصله ظهور کرده است خود را از سر حالین سخن دور انداخت و گفت آنچه من میگویم از مقام ^{بظرف اصل بود}
قاعت است و آنچه تو میگوئی از مرتبه حرص و حسرتین همه محروم باشد و تا کسی قاعت نکند آسایش باید
و چون تو شکر نعمت قاعت نمیکاری و قدر دولت قاعت نمیدانی رسم که بتوان رسد که بدان
که به حرص رسید باز پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

زغن گفت در روزگار پیشین زالی بود بغایت ضعیف حال طلبه داشت مگر از دل جا بلان و تیره تر از کوه
بخیلان و کربه با او صاحب بود که هرگز روی نان در آینه خیال ندیده و از بیگانه و آشنا نام آشنند
بهمان قانع بود که گاه بوی موشی از سوراخی شنیدی و یا نفس پای او بر روی تخته خاک بدیدی و اگر

ایمان آمد و کاری بخت و مساعدت سعادت موی بختک وی اهادی

مصراع

چون کدایی که کسج زریا بد

رخسار شادی بر افروختی و غم که شسته بشعله حرارت غمیزی بسوی و با یکمعه کچا پیش بد اندر غذا
گذرانیدی و کشتی

بیت

اینکه می بسیم به پدراست یاری با بخوا
خویشین براد چنین نعمت پس از چندین عدا
و بواسطه اینکه خانه پیرزن قحط سال آن کره بود پیوسته زار و زار بودی و از دور شکل خیالی میبودی
روزی از غایت بیطاعتی بر خمتی تمام بر بالای بام برآمد کره دید که بر دیوار خانه همسایه آمد و بدستش
رمان کام هم کرده و از غایت فریبی قدم است که بر می داشت کره پیرزن چون از مجلس خود بدان
تازگی و سر بهی دید میسر شده فریاد بر کشید که

مصراع

باری حسد مان میری آخر نکویی از کجا

تو بدین لطافت از کجایی و چنان میاید که از صیافت بنامه خان خست میایی ای سطر اوت تو پارت

داین شکست وقت تو از کجاست که نیمه سایه جواید که من دیده خور خوان سلطانم هر صباح بر کوه
 شاه حاضر شوم و چون خوان دعوت بکسب اندر براتی و جلاد تیغ مایم و علی ایچله از کوشتهای فریه و نای
 میدهم چند در مایم و ماروز و کرم و الحال بسر برم که برین پرسید که گوت دریه چگونه چیری باشد
 زمان میده چه نوع مرده دار من در مدت لغت سر جز شو بای مرزن و گوشت موش چیری میده و نخورده
 ام که نیمه سایه بخندید گفت بواسطه آنست که ترا از غنکبوت فوق بلیو کرد و انبای جنس مار ازین شکست
 که بوداری غاری قامت و از این صورت و صفت که از خانه روضه آه رده شکلی بودم

بیت

ار که بهین کوش و دمی بت را باقی همه شکست را می ماند
 و اگر تو بارگاه سلطان را بینی و بوی نطعا جمای لیدی و عله نای موافق شنوی بکن که سر موی
 العظام و هی همیم از پرده غیب بعرضه ظهور آید و حیاتی تازه یابے
استخوانها و آن بوشیه و کپه است

بیت

بوی محبوب که بر خاک اجا کدرد چه عجب باشد اگر زنده کند عظم مهم
 که بره پیرزن متضرع تمام گفت ای برادر مرا با تو هم یکی در رابطه نیست ثابت است چه باشد که شرط
 مروت و اخوت بجا آوری این نوبت که میروی مرا با خود گیری شاید که بدولت تو توایی مایم و از برکت

صحبت توبجایی رسم

بیت

سگرین از صحبت صاحب دلان دست مدار از کم مصلحتان

کریمه همسایه رادل بر نامه وزاری او بسخت و مقرر کرد که این نوبت بی او بر سر دعوت حاضر نشود که پیرزن
از تو یلین وعده جانی تازه گرفته از بام بریز آمد و صورت حال پیرزن با گرفت پیرزن نصیحت آغاز نهاد
ای رفیق هر بان سخن اهل دینی و نصیحت مشو و گوشه شاعت از دست مده که طرف حرص جز خاک کور پر نشود
و دیده آرزو جز بسوزن قادر شسته اجل دو حشر کرد

نظم

فاعت توانگر کند مرد را | خبر کن سر یص جهان کرد را
خدا را ندانست و طاعت نکرد | که بر بخت و روزی قناعت نکرد

کریمه را پنهان سو دای جوان نعمت سلطان در سر افاده بود که داروی نصیحت او را سودی به نداشتی

بیت

نصیحت همه عالم تو با و در غمست | پیشم دم عاسق چو آب و عجز با

الفصله روزی که با گفتن کریمه همسایه امان و خیر آن خود را با نگاه سلطان رسانید و شش از آنکه آن پنهان

برده نص صریح السحر بصح محرم و صرا لطیفه بر آنچه بود و ضعف طالع آب حرمان ریش سودای خام و
 ریح و سببش آنکه روز گذشته که بر کان بر سر جوان هجوم کرده شور و شغب از حد گذرانیده بودند و فریاد و
 فغان همان و میر بازاره تک آورده و درین روز سلطان حکم فرموده بود که جماعت سیر اندازان با کمانهای
 کوشه در کین ایستاد و مرصد باشند تا هرگز که سپرو قات در روی کشیده بمیدان حرارت دید اول الفمه
 خورد و مکان جگر و وز باشد که در ال اینحال بچرخون بوی طعام شنیدنی اختیار ساقین و اربکار گاه خوانی
 نهاد و بسوزد میزان اشتها بلغمهای کرانک و زنی گرفته بود که تیر دل شکاف در سینه اش برزد
 شد

نظم

چکان خوش از اسخون میدید همگفت و از بول جان میدید
 که کرستم از دست این تیرزن من و موشش ویرانه پذیرن
 نیز و عمل جان من خشم میش قاعنت نکو تر بد و ساقب خویش
 و این مثل بدان آورد هم تا تو تیر کوشا شایه مرا غنیمت دانی دست در طعمه و لقمه که بی مشقت تو بهم میرسد
 شناسی و باندگی قاعنت نبوده فسرون طلبی کنی مباد که بدان پایه رسی و این مرتبه تیر از دست تو
 بارگفت آنچه فرمودی محسوسیت و غنیمت است اما بجزئیات سرفرو و آوردن کار عجایز و اندرود

بود و بجز داخل و شرب شفاعت نمودن از طباع بهایم هرگز ایامی که بر سر بزرگی نشینند طلب
 بریید حاست و هر که خواهد باج سر افزاری بفرق مدکر بستجوی بر میان بایدست نهت بلذکارا
 حسیس راضی میشود و خرد آرمین منازل را اول را نمی پسندد

تظلم

هیچ کسی رسوی بالانیاقت
 تاقت هم از نهت والا نیافت
 میده جو که بر آینه باه
 کس نخورد شربت باران بچا
 زغن گفت انجیال که تو در سرداری بجز پذیر وجود نکیر و این دیک سودا بتمای پچا صلی
 نیاید پچکاری بی آنکه اسباب آن همی باشد از پیش زود و هیچ غیبه بی آنکه ریب مقدمات
 کف روی نماید

بیت

تکیه بر جای بزبان سواد و طراف
 در باب بزرگی همه آماوه کنی
 بازگفت توست چنان در حصول میامن دولت انو برین سببی است سلطوت منته
 یقین است رفعت را برین و سببه طر تو بیتان بشمیه ان استماع لغز موده که بدست
 بزدی و لاوری و اعیه شایه و سروری و است باجه از حاجت همیشه و بزرگ طلب غنی

یافت سخن پرسید که این حال بر چه مبنای بوده است .

حکایت

بارگفت در قدیم الامام درویشی کاسب بود بیوت خیال در ماده و از غایت در ماده کی هرگز حرفی

از ورق نشاط خوانده و فایده حرفت او بخرنج عیال و فایز کردی و کسب پیش او از بریت مان و جاتا

فاضل نیایدی غایت یزدی عرش شاه او را پسری کرامی لرامت فرموده و لایل حشمت از جسم او پیدا

و علامت دولت از ما پیدا و بویدا

بیت

مبارک ملاحی فرخنده فانی بیای حشر می ز پنا نهالی

برکت قدوم او حال در سامانی پذیرفت و بین وجود او داخل کسبش بر شرح افزونی گرفت پدر

قدم او را میمون دانستند بداند که مقدر وقت بود بریش نمود و سپرد لودلی سخن همه از تیر و کمان

لغتی و بازی با سپر و سپر کردی هر چند در اکتب بروندی از میان میدان سر بر زدی و چند آنچه تعالیم خشن دادی

میان بیست و هفتی نمودی شماره از چند همسیر حرف جهانگیری خواندی و پیوسته از شش سپر رنگ سر افروزی

مشابه لودی

چو با و میم نوشتی در پیش
سپریا خود بودی در خمیرش

الف با بی حسن میگرد و تعمیر
که با شکل کجاست و الف تیر

چون از مرتبه کودکی بسرد طوع رسید روزی پدرش فرمود که ای پسر هر کی خاطر من بجال تو طاعت است

در زمان جوانی با وان طفولیت نسبی نذار و اما رسومی و دلیری از صفیات احوال تو بعایت روشن است

میخواهم که پیش از آنکه نفس بدین ترا در جمله سهوت افکند نصار استوار من تو روح فضل الحصن

نصف دهنه قرارگاه تو سازم و حالادست پیمانی فراخور حال رتب کرده ام ما از بسبب که گفتم

تواند بود که غیر را در یک از دواج تو کسم تو درین چه صلاح می بینی ز کفایتی پدر بزرگوار آنرا که من میخوانم

دست پیمان نامه کرده ام و کابین نوشتند نامه شماره داران باب تکلیفی نمایم و از شما مددی و اعانتی

توقع دارم پدر سر موهای پسر مرا از حال تو و قوفی تمام حاصلت چندان استظهاری که رتب دست پیمان

بمعاهده توانی کرد نداری آنچه میگوی مرتب ساخته ام از کجاست و عروسی که خواستاری میکنی کدام است

پس بخانه رفت و شیری پروک آورد و صد بار از سوره خوان خوشتر آرد و در روزی از دندان عقیق لبان

کو هر در آنکه گفت ای پدر بدانکه من عروس مالک را نصب خواهم کرده و مندره سلطنت را در عقد خواهم

آورد و او را دست پیمان باریت بر و کابین تهنیت چه بر بنیست

میت

بخت نیک هیچ کسی را نیست
بر عروس ملک بخریش نیست
و چون هست آن جوان بر حصول سلطنت مقصود بود و زندگ زمانی عرصه مملکت فراگرفت و ضرب تیغ عالم
اگر ملک آفاق را مستخر کرده و اینچنان گفت اند

بیت

عروس ملک نسازد مگر دانا و کسی که اول از کس تیغ داد کاشیش
و انجیل را برای آن آوردم تا بدانکه آنچه اسباب دولت تواند بود مرا آماده است و تو بی آردی ابواب
سعادت مندی بر روی حال من شاد و من نیز امید دارم که مختصیر مطلوب خود برسم و دست مرا در گردن
مقصود آورم و حالا با فسون و فسانه کسی ترک اینحال نخواهم کرد و از این حال نخواهم گشت
مصراع

ما را سر این کو بلامت زرویم

ز غنم دانست که آن مرغ عالی همت بر شیشه چیل در دام نخواهد افتاد و بدانه مگر و فریب صید نخواهد شد بضرورت
اجازت سفرش داد و داغ معارف بر بنده ریش نهاد و بار غنم را با بچکان و داغ نموده از آشیانه پرواز کرد
متوجه اوج شد و بعد از ماندن بسره کوچی فرود آمده دیده تا شایه بر طرف میکشاد اما گاه کلب وری دید
عین بسره گری خرامیدن آغاز کرده از صدای همهمه اش غلغله در اطراف کوه پیچیده بازار طبیعت خود غنمی

شکار کند

سکارکبک دریافت و یک حمله حوصله را از گوشت سینه او که مرغوب طبع بود پراخت کرد
 بدعا نماید که لذت چاشنی او با سرب حیات برابری کردی و لطافت مزه آن با ذوق لغت جو شود
 و لکن طعم جایشهون و مساوات زدی و چون مدت است بر مزه گوشتی پخته کفایت
 گوشت پخته است از پنج خواص میکند

بیت

سربانیای تو همه طبع است کوی برای خاطر است آفریده اند

پس بخوانید شید که از فواید سرب همین بس است که عجله الوقت را از غذای ما ملاحظه حاصل یا طعمها
 مقبول خاطر است التداوی حاصل میشود و از آشیانه تیره و تنگ و مصاحبان دنی و بهمت بر
 مواضع مرقع و منازل عالیه اسرفی دست میدهد

مصراع

وین سوز اول اما جهان او نیست

تا بعد ازین چه لطیف از زاویه غیب بعرصه شما دست خواهد آمد

مصراع

تا خودت در از پرده چه آرد پروان

پس باز سرب و از خند روزی بفرانت خاطر طیران می نمود و نشاط بال سکارکبک و بهیو میکرد